

اشعار حافظ و مولانا در دو سخنرانی، راجع به

شیوه‌های برخورد با غم‌ها

ایرج شهبازی

آبان‌ماه ۱۳۹۹

یافتن «خار اندوه در درون دریای دل» کاری دشوار است، اما کسی که بتواند چنین کاری را انجام دهد، برای همیشه از سلطهٔ غم‌ها رهایی می‌یابد:

پای خود را بر سر زانو نهد	چون کسی را خار در پایش جهد
ور نیابد، می‌کند با لب ترش	وز سر سوزن همی جوید سرش
خار در دل چون بُود؟ وا ده جواب!	خار در پا شد چنین دشواریاب
دست کی بودی غمان را بر کسی؟ ^۱	خارِ دل را گر بدیدی هر خسی



می‌توان به طور کامل بر غم‌های ناپسند چیره شد و آنها را مهار کرد. غم از مطیعان اطاعت می‌کند و به حریم آنها وارد نمی‌شود:

غم قصد جانِ ما کرد، گفتا: خود این نباشد	گفتم: مکن چنین‌ها، ای جان، چنین نباشد
چون خرده‌اش بسوزم، گر خرده‌بین نباشد	غم خود چه زهره دارد، تا دست و پا برآرد؟
صد دود از او برآرم، گر آتشین نباشد	غم ترسد و هراسد، ما را نکو شناسد
در خدمتِ مطیعان جز چون زمین نباشد ^۲	غم خصم خویش داند، هم حدّ خویش داند



حافظ تشخیص داده است که درمان غم با شراب است و بس. به همین سبب به مخاطب خود توصیه می‌کند به محض این که از دور، نقشِ غم را دید، به می‌گساری پناه ببرد:

چون نقش غم ز دور ببینی، شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است



مولانا در ابیات زیر ما را از افکندنِ مسئولیتِ شکست‌ها و رنج‌هایمان بر بخت و قضا نهی می‌کند:

^۱ - مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۵۰ تا بیت ۱۵۳.

^۲ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۸۵۴، چاپ هرمس، غزل ۵۸۹.

رنج را باشد سبب بدکردنی
 آن نظر در بخت چشم آحول کند
 مُتَّهَم کن نَفْسِ خود را، ای فُتَى!
 توبه کن، مردانه سر آور به رَه!
 بد ز فعل خود شناس، از بخت نی
 کَلْب را کَهْدانی و کاهل کند
 مُتَّهَم کم کن جزای عدل را!
 که «فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَهُ»^۱



تمثیل مار و خارپشت:

بگرفت دمّ مار را یک خارپشت اندر دهن
 آن مار ابله خویش را بر خار می زد دم به دم
 بی صبر بود و بی حیل، خود را بکشت او از عجل
 سر در کشید و گرد شد، مانند گویی، آن دغا
 سوراخ سوراخ آمد او، از خود زدن بر خارها
 گر صبر کردی یک زمان، رستی از او آن بدلقا^۲



تمثیل خر و خار:

کس به زیرِ دُمّ خر خاری نهد
 بر جهد و آن خار محکم تر زند
 خر ز بهرِ دفعِ خار از سوز و درد
 خر نداند دفع آن، برمی جهد
 عاقلی باید که خاری برگند
 جُفته می انداخت، صد جا زخم کرد^۳



مولانا انسان نادان را به الاغی مانند می کند که چون در بندی گرفتار می شود، جاهلانه دست و پا می زند و با این حرکات زائد و نسنجیده، گره‌هایی بسیار محکم‌تر بر بندهای دست و پای خود می‌افزاید:

عقلِ او کم بود و حرصِ او فزون
 چون جِرا کم دید، شد تُند و حَرُون

^۱ - مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۴۲۸ تا بیت ۴۳۱.

^۲ - کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل شماره ۴۴.

^۳ - مثنوی معنوی، دفتر اول، از بیت ۱۵۴ تا بیت ۱۵۶.

عقل بودی، گِرْدِ خود کردی طواف
چون خری پابسته تُنَدَد از خری
پس بگوید خر که یک بندم بس است
تا بدیدی جُرْم خود، گشتی مُعاف
هر دو پایش بسته گردد برسری
خود مدان کآن دو ز فعل آن خس است^۱



بسیاری از انسان‌ها، هنگام نصیحت کردن دیگران، بسی دانا و چالاک‌اند و چه بسا راهکارهای سودمندی برای حل مشکلات آنها ارائه می‌کنند، ولی موقعی که خودشان با مشکل و اندوهی روبه‌رو می‌شوند، در کار خود فرو می‌مانند و نمی‌توانند از پس آن مشکل برآیند. در داستان «دز هوش‌ربا»، آن‌گاه که سه برادر تصویر شاه‌زاده خانم چین را می‌بینند و بر اثر عشق او صبر و قرار از کف می‌دهند، مولانا از زبان برادر بزرگ به این نکته اشاره می‌کند:

آن بزرگین گفت: «ای اِخوانِ خیر!
از حَشَم هرکه به ما کردی گِلِه
ما همی‌گفتیم: کم نال از حَرَج!
این کلیدِ صبر را اکنون چه شد؟
ما نمی‌گفتیم اندر کشمکش
جمله عالم را نشان داده به صبر
نوبتِ ما شد، چه خیره‌سر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم!
ای زبان که جمله را ناصح بُدی!
ای خِرْد! کو پندِ شکرخای تو؟
ای ز دل‌ها بُرده صد تشویش را!
چون به دردِ دیگران درمان بُدی
بانگ بر لشکر زدن بُد سازِ تو

ما نه نر بودیم اندر نُصَح غیر؟
از بلا و فقر و خوف و زلزله،
صبر کن که «الصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ»
ای عجب، مَنسوخ شد قانون، چه شد؟
اندر آتش همچو زر خندید خوش؟ ...
ز آن‌که صبر آمد چراغ و نورِ صدر
چون زنانِ زشت در چادر شدیم؟
گرم کن خود را و از خود دار شرم!
نوبتِ تو گشت، از چه تن زدی؟
دورِ توست این دم، چه شد هیهای تو؟
نوبتِ تو شد، بجناب ریش را!
درد مهمانِ تو آمد، تن زدی؟
بانگ برزن! چه گرفت آوازِ تو؟

^۱ - مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۴۹۳ تا بیت ۱۴۹۶.

آنچه پنجه سال بافیدی به هوش زآن نسج خود بگلنای بیوش!^۱



برخی از رنج‌ها اجتناب‌ناپذیرند و چاره‌ای ندارند و برخی از غم‌ها دارای راه چاره هستند:

سنگ را گویی که زر شو! بیهده است	مس را گویی که زر شو! راه هست
ریگ را گویی که گل شو! عاجز است	خاک را گویی که گل شو! جایز است
رنج‌ها داده است کآن را چاره نیست	آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنج‌ها داده است کآن را چاره هست	آن به مثل لَقْوِه و دردِ سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف	نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنج‌ها را چاره هست	چون به جد جویی، بیاید آن به دست ^۲



همانگونه که جهان بر پایه تضاد بنا شده است و قوام و دوام آن هم بر تخالف و تنازع اضداد مبتنی است، احوال روحی انسان هم که عالم اصغر است، بر تضاد و تخالف استوار است و با اندک تأملی می‌توان صف آرایی احوال گوناگون در برابر هم را دید: غم/ شادی، بیم/ امید، عشق/ نفرت و مانند آنها:

پس بنای خلق بر اضداد بود	لاجرم ما جنگی‌ایم از ضرّ و سود
هست احوالم خلاف همدگر	هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را می‌زنم	با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین	هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران	پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟
یا مگر زین جنگ حقت واخرد	در جهان صلح یکرنگت برد ^۳

۱- مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۳۸۹۳ تا بیت ۳۹۱۰.

۲- مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۹۱۱ تا بیت ۲۹۱۶.

۳- مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۵۰ تا بیت ۵۵.



غم‌های بیهوده:

گویند: «به بلاساقون، تُرکی دو کمان دارد». ور ز آن دو یکی کم شد، ما را چه زیان دارد؟
ای در غمِ بیهوده، از بوده و نابوده کاین کیسه زر دارد، و آن کاسه و خوان دارد
در شام، اگر میری زینی به کسی بخشد جانت ز حسد این جا رنجِ خَفَقان دارد^۱



بسیاری از غم‌های ما غم‌های حقیقی نیستند و موضوع بسیاری از نگرانی‌های ما امور حقیر و بی‌فایده هستند:

گفت عیسی: یا رب! این اسرار چیست میل این ابله در این بیگار چیست؟
چون غم خود نیست این بیمار را چون غم جان نیست این مردار را؟
مردۀ خود را رها کرده است او مردۀ بیگانه را جوید رفو
گفت حق: ادبارگر ادبار جوست خارِ روییده جزای کِشتِ اوست
آنکه تخمِ خار کارد در جهان هان و هان او را مجود در گلستان^۲



غم‌های فرعی مانع پرداختن به غم‌های اصلی می‌شوند:

ای که نُصَحِ ناصحان را نشنوی! فالِ بد با توست، هر جا می‌روی
افعی بر پشت تو بر می‌رود او ز بامی بیندش، آگه کند
گویی‌اش: «خاموش، غمگینم مکن!» گوید او: «خوش باش! خود رفت آن سخن».
چون زند افعی دهان بر گردنت تلخ گردد جمله شادی جُستنت
پس بدو گویی: «همین بود، ای فلان!» چون بِنَدْرِیدی گریبان در فغان؟
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی تا مرا آن جدِ نمودی و بدی».

^۱ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۶۰۳، چاپ هرمس، غزل ۵۱۳.

^۲ - مثنوی، دفتر دوم، از بیت ۱۴۹ تا بیت ۱۵۳.

او بگوید: «زانکه می‌آزرده‌ای». تو بگویی: «نیک شادم کرده‌ای».^۱



شادی‌هایی که انسان را از وظایف و مسئولیت‌های جدی زندگی غافل می‌سازند، در واقع عین غم و اندوه هستند:

نیستش درد فراق و وصل هیچ بندِ فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مرده ما و منی کز غم فرعش فراغ اصل نی^۲



غم عشق خودخواهیِ عاشق را هدف می‌گیرد و او را از انانیت تهی می‌سازد؛ از این رو چنین غمی به تولد دوبارهٔ عاشق می‌انجامد و او را، بی‌او، از نو می‌زاید:

ما را سفری فتاد بی ما آن‌جا دل ما گشاد بی ما
آن مه که ز ما نهان همی‌شد رخ بر رخ ما نهاد بی ما
چون در غم دوست جان بدادیم ما را غم او بزاد بی ما^۳



به خاطر مطلوب بودن این نوع غم است که فرزانه‌گانی مانند مولانا، از جان و دل خواهان آن هستند و آن را بر همهٔ شادی‌های دنیا ترجیح می‌دهند:

مرا چون کم فرستی غم، حزین و تنگ دل باشم چو غم بر من فروریزی، ز لطفِ غم خجل باشم
غمانِ تو مرا نگذاشت، تا غمگین شوم یک دم هوای تو مرا نگذاشت، تا من آب و گل باشم
همه اجزای عالم را، غمِ تو زنده می‌دارد منم کز تو غمی خواهم که در وی مُستقل باشم
عجب دردی برانگیزی که دردم را دوا گردد عجب گردی برانگیزی که از وی مُکْتَحِل باشم

۱ - مثنوی، دفتر سوم، از بیت ۲۹۶۹ تا بیت ۲۹۷۵.

۲ - مثنوی، دفتر چهارم، بیت‌های ۱۸۶۷ و ۱۸۶۸.

۳ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۱۲۸، چاپ هرمس، غزل ۲۱۴.

مرا رنج تو نگذارد که رنجوری به من آید مرا گنج تو نگذارد که درویش و مُقِل باشم^۱



انسان‌های والا به خاطر دردها و رنج‌های دیگران درد می‌کشند. مولانا در داستان مرد فقیری که به پشتوانهٔ محتسب تبریز خود را بدهکار کرده بود، از زبان مرد فقیر به محتسب جوانمرد چنین می‌گوید:

چون به گورِ آن ولی نعمت رسید	گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت: ای پشت و پناه هر نبیل	مُرْتَجَى و عَوْثِ اَبْنَاءِ السَّبِيل!
ای غمِ آرْزاقِ ما بر خاطرت!	ای چو رِزْقِ عام احسان و برت!
ای فقیران را عَشیره و والدین	در خَرَج و خَرَج و در ایفای دین!
ای چو بحر از بهرِ نزدیکان گهر	داده و تُخْفه سوی دوران مَطْر!
پشتِ ما گرم از تو بود، ای آفتاب!	رونقِ هر قصر و گنجِ هر خراب!
ای در ابرویت ندیده کس گره!	ای چو میکائیل راد و رِزْقِ ده! ^۲



انسان والا نگران احوال درونی خود و پیشرفت اخلاقی خویش است:

بر دل عاقل هزاران غم بود گر ز باغ دل خلالی کم شود^۳



آدمی اگر زشتی، تهیدستی و غفلت خود را دریابد، گرفتار اندوهی عمیق می‌شود و این اندوه مقدمهٔ رستگاری و خوشبختی او را فراهم می‌آورد:

زاغ اگر زشتی خود بشناختی همچو برف از درد و غم بگداختی^۱

۱ - کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۱۴۳۱، چاپ هرمس، غزل ۱۳۸۰.

۲ - مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۳۲۶۳ تا بیت ۳۲۶۹.

۳ - مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۹.



به نظر حافظ، در عالم عشق «غم‌ها به مبارک‌بادِ انسان می‌آیند» و «غمِ عشق مایهٔ نشاط و شادمانی» است:

- تا شدم حلقه به گوشِ درِ میخانهٔ عشق هر دم آید غمی از نو به مبارک‌بادم^۲

- دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند دلِ غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد ...

حافظ آن روز طرب‌نامهٔ عشقِ تو نوشت که قلم بر سر اسبابِ دلِ خرم زد^۳

- روزگاری است که سودای بتان دین من است غم این کار نشاطِ دلِ غمگینِ من است^۴



مولانا نیز در این مسأله کاملاً با خواجهٔ اهل راز همداستان است:

ای که رویت چو گُل و زلف تو چون شمشاد است جانم آن لحظه که غمگینِ تو باشم، شاد است

نقدهایی که نه نقدِ غمِ توست، آن خاک است غیرِ پیمودنِ بادِ هوسِ تو باد است^۵

۱- مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۱۳۲.

۲- دیوان حافظ، ص ۲۶۳.

۳- همان، ص ۱۷۶.

۴- همان، ص ۱۲۱.

۵- کلیات شمس، چاپ هرمس، غزل شمارهٔ ۳۵۲.